

داستان های درس تفکر و پژوهش: پرواز کن، پرواز!

پرواز کن، پرواز!/ به روایت کریستوفر گریگوروسکی، مترجم محسن چینی فروشان، تصویرگر نیکلاس دالی. تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۸۰ [۳۶] ص. مصور (رنگی)

خلاصه ی داستان::

برّه کوچولو گم شده بود و بچه ها خیلی ناراحت بودند. دیروز بعد از ظهر، وقتی بچه ها با گله برگشتند، برّه همراه آنها نبود. پدر، بچه ها را آرام کرد و برای پیدا کردن بره از کلبه بیرون رفت.

مرد کشاورز به طرف درّه ای که آن نزدیکیها بود راه افتاد. با دقت دوروبر را نگاه کرد. ولی هیچ نشانی از بره کوچولو نبود. مرد کشاورز از درّه گذشت و به جنگل انبوهی رسید. میان درختان، اطراف تپه ها را هم گشت، ولی هیچ نشانی از برّه کوچولو نبود.

مرد کشاورز به کوه بلندی رسید، از دامنه کوه بالا رفت. هراز گاهی می ایستاد و برّه اش را صدا می کرد، خبری از برّه کوچولو نبود.

مرد کشاورز همچنان که از کوه بالا می رفت به شکافی رسید که آب از میان آن جاری بود. به سختی از شکاف بالا رفت تا به صخره بزرگی رسید. ناگهان منظره عجیبی دید: یک بچه عقاب که به نظر می رسید

تازه سر از تخم درآورده است. آنجا افتاده بود. مرد کشاورز با سختی خود را به بچه عقاب رساند و او را میان دستانش گرفت. دو دل بود، اگر او را با خود می برد، ممکن بود پدر و مادرش دنبال او بگردند و اگر او را همان جا رها میکرد، معلوم نبود چه بلایی سرش می آمد. بالاخره تصمیم گرفت او را با خود ببرد و از او مواظبت کند. بچه عقاب را بغل کرد و به طرف خانه براه افتاد. در راه بارها بره کوچولو را صدا زد، ولی هیچ خبری از او نبود.

هنوز به خانه نرسیده بود که بچه ها با خوشحالی از خانه بیرون دویدند و یکی از آنها فریاد زد: برّه کوچولو خودش برگشته.

مرد کشاورز از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شد بچه عقاب را به آنها نشان داد و گفت ما باید از این بچه عقاب نگهداری کنیم. او را در آشپزخانه میان مرغ و جوجه ها رها کرد. روزها می گذشت و بچه عقاب بزرگ و بزرگتر می شد. یک روز صبح اتفاق تازه ای افتاد و یکی از دوستان قدیمی مرد کشاورز سر زده به دیدن آنها آمد. آن دو کنار هم نشستند و از هر دری سخن گفتند. ناگهان دوست کشاورز بچه عقاب را دید و با صدای بلند فریاد زد باور کردنی نیست. یک بچه عقاب میان جوجه ها؟!

مرد کشاورز با لبخند جواب داد: او دیگر عقاب نیست، یک جوجه است. درست مثل یک جوجه غذا می خورد، راه می رود و جیک جیک می کند.

دوستش با ناراحتی گفت: به هر حال او یک بچه عقاب است. می خواهی به تو نشان دهم که او یک عقاب است؟

مرد کشاورز گفت: نشان بده ببینم.

بچه عقاب را بالای سرش برد و فریاد زد: تو جوجه نیستی، یک عقابی، پرواز کن، پرواز! پرنده باله‌هایش را باز کرد، نگاهی به اطراف انداخت و به سرعت به طرف زمین برگشت. مرد کشاورز، خنده بلندی سر داد و گفت: من که گفتم او یک جوجه است!

چند روز بعد دوست مرد کشاورز برگشت و فریاد زد: من می خواهم به تو ثابت کنم که آن پرنده یک عقاب است نه یک جوجه. لطفا نردبان را بیاور تا به تو نشان دهم. مرد از نردبان بالا رفت عقاب را بالای سرش نگه داشت و آسمان را به او نشان داد و آهسته در گوشش گفت: تو جوجه نیستی، یک عقابی، پرواز کن، پرواز!

ناگهان پرنده پاهایش را از هم باز کرد، باله‌هایش را بست و از روی بام پایین پرید و خود را به جوجه‌ها رساند.

صبح روز بعد هنوز هوا روشن نشده بود که صدای پارس سگ، مرد کشاورز را از خواب بیدار کرد. با نگرانی بلند شد. در را که باز کرد با تعجب خود را کنار کشید و گفت: تو اینجا چه کار می کنی؟

دوستش جواب داد: من را ببخش، فقط یک بار دیگر به من فرصت بده، خواهش می کنم.

مرد کشاورز که عصبانی شده بود، گفت: هنوز خیلی به صبح مانده و خواست در را بندد که دوستش گفت: فقط یک بار دیگر خواهش می کنم.

مرد کشاورز دلش نیامد خواهش او را قبول نکند. پرسید: حالا چکار باید بکنم؟

دوستش جواب داد آن پرنده را بردار و با من بیا.

مرد کشاورز با بی میلی پرنده را که در خواب خوش و عمیقی فرو رفته بود. آهسته بغلش کرد و او را به دوستش داد.

آن دو راه افتادند و در تاریکی بیرون کلبه ناپدید شدند.

مرد کشاورز از دوستش پرسید: حالا کجا می رویم؟

دوستش جواب داد: به کوهستان، همان جایی که این پرنده را پیدا کردی.

آن دو دره‌ها و رودخانه را پشت سر گذاشتند.

وقتی آن دو با زحمت فراوان از کوه بالا می رفتند. دوست مرد کشاورز لحظه‌ای ایستاد و به دوستش گفت: نگاه کن زمین زیر پای ماست. چیزی نمانده به قله برسیم.

بالاخره به قله رسیدند. دوست مرد کشاورز با احتیاط و دقت، پرنده را لب صخره گذاشت و آرام در گوش او زمزمه کرد، به روبه رو نگاه کن! هر وقت خورشید طلوع کرد، تو هم طلوع کن! زمین جای تو نیست. تو مال آسمانی پرواز کن! پرواز! خورشید طلایی از پشت کوهها بالا می آمد بچه عقاب بالهایش را باز کرد و به خورشید سلام کرد. مرد کشاورز ساکت بود و نگاه می کرد. همه جا آرام بود و هیچ صدایی نمی آمد. بچه عقاب سرش را بلند کرد. بالهایش را باز کرد و پرواز را آغاز کرد و کمی بعد در فضای بیکران آسمان گم شد. او دیگر هیچ وقت میان جوجه‌ها برنگشت.

داستان های درس تفکر و پژوهش: داستان خفاش دیوانه

خفاش دیوانه / نویسنده جین ویلیس؛ تصویرگر تونی راس؛ مترجم معصومه انصاریان؛ تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۸۷. [۲۸]ص. مصور (رنگی)

خلاصه داستان: روزی روزگاری، خفاشی بود که همه چیزهای دور و برش را وارونه می دید. خفاش برای اولین بار وارد جنگل شد. جغد دانا می خواست برای خوشامدگویی به خفاش هدیه‌ای بدهد. وی از حیوانات جوان جنگل خواست بروند و ببینند خفاش از چه چیزی خوشش می آید.

خفاش گفت دوست دارم یک چتر داشته باشم تا وقتی باران می آید پاهایم خیس نشوند.

بچه فیل گفت: چتر نمی گذارد سر خیس شود نه یا.

بز کوهی گفت: هر کس ممکن است اشتباه کند. آن‌ها یک چتر نو به خفاش هدیه دادند.

خفاش گفت: خوشحالم که به من چتر دادید. چون همین حالا در آسمان زیرپایم ابر سیاهی را می بینم که می خواهد بیارد.

بچه زرافه خندید و گفت آسمان بالا است نه پایین. خفاش باز هم حرف خنده دار دیگری زد. اگر باران شدید بیارد آب رودخانه بالا می آید و گوشه هایم خیس می شود.

بچه شیر غرید: آب رودخانه پاها را خیس می کند نه گوشها را.

خفاش ادامه داد: می توانم روی سرم کلاه بگذارم کلاه می افتد روی چمن بالای سرم.

کرگدن گفت: چمن که بالا نیست پایین است.

حیوانات جوان جنگل فکر کردند که خفاش کاملاً دیوانه است. دویدند تا ماجرا را برای جغد دانا تعریف کنند. جغد دانا به

حیوانات جوان جنگل نگاه کرد و گفت: من با چند پرسش ساده خفاش را امتحان می کنم. بعد شما را آزمایش می کنم.

جغد از خفاش پرسید: ممکن است به چند آزمایش من جواب بدهی؟ خفاش گفت: بفرمایید.

پرسش اول: بگو ببینم درخت چه شکلی است. خفاش گفت: هر درختی یک تنه در بالا دارد و برگهای فراوانی در پایین.

بچه زرافه خندید: درخت یک تنه در پایین دارد و برگهایی در بالا.

جغد گفت: پرسش دوم: حالا بگو کوه چه شکلی است؟

خفاش گفت: کوه یک دامنه در بالا و یک نوک تیز در پایین.

بز کوهی گفت: قله کوه بالاست نه پایین.

همه حیوانات جوان جنگل فریاد زدند: خفاش دیوانه شده است.

جغد گفت پرسش آخر من: من می خواهم به جز خفاش همه به این پرسش پاسخ دهند.

جغد دانا گفت: پرسش سوم. آیا تا به حالا خواسته اید مثل خفاش به چیزها نگاه کنید؟

سپس جغد همه حیوانات را واداشت مثل خفاش از شاخه ها آویزان شوند.

بز کوهی گفت: خفاش راست می گفت. قله کوه پایین است.

بچه زرافه گفت: تنه درخت بالاست و برگهایش پایین.

بچه کرگدن گفت: ببینید! چمن بالای سرم است، آسمان کو؟... نیست. در همین موقع باران قطره قطره شروع به باریدن کرد.

بچه شیر گفت: آب رودخانه دارد بالا می آید، گوشه‌هایم دارند خیس می شوند.

بچه فیل گفت: انگار پاهای من توی باران است.

خفاش چتر نو و قشنگش را به آنها قرض داد تا خیس نشوند.

بچه زرافه گفت: متشکرم. معذرت می خواهم از اینکه گفتم تو دیوانه شده‌ای.

بقیه حیوانات هم گفتند ما هم معذرت می خواهیم.

خفاش خندید و گفت: خب دیگه دیوانه بازی در نیاورید.

www.kinoo.rozfa.com

Malekabad.persianblog.ir